

فاحشه نیستم، این تویی که فاحشه یی! فاحشه حقیقی تویی که پدر داری، مادر داری، ثروت داری، مقام داری، جاه و جلال داری، راحتی داری، همه نعمت های دنیا بتو تموم شده، شوهری داری که وزیر، خونه و پارک و اتومبیل و ملک و املاک داری، صدمثل من کلفت و زرخرید داری، پسرهای تو فرنگ درس می خونن و دخترات در عالی ترین

جاهای شهر عقب شوهر می گردن، هیچ چی کم نداری، در همه چی باوج رسیده یی و با وجود این با هر کس و ناکس هم آغوشی می کنی. خیلی بدتر از من. با هرکی پیش بیاد. با شوهر ناچیز خودت، با مردی که یگانه مایه امید زن بدبخت سیه روزی مثل منه! تف بروی تو! فاحشه حقیقی تویی تو...

و همه غیظ و نفرت و فحشش را که در آب دهان غلیظش خمیر شده بود به صورت خانم حضرت اشرف انداخت. نصرت الله خان از پشت سر او را گرفت، از ماشین عقبش کشید و آهسته گفت:

- ساکت نصرت جان. بریم. منو ببخش، من گناه ندارم، به مرگ تو!

خانم با غیظ از ماشین پیاده شد رفت پشت رل نشست و ماشین را روشن کرد. چند لحظه بعد، در تاریکی، کنار جاده، زیر درخت ها، پای جوی آب که زمزمه می کرد، نصرت سر بر شانه نصرت الله گذاشته بود و اشک می ریخت و هر دو با هم آهسته به طرف شهر می آمدند.

پایان

موجودی آشفته مو را دیدند که فریاد زنان می گوید: نصرت نصرت، تو اینجا! بی صفت! بی شرف! نصرت الله خان از در دیگر پیاده شد و در حالیکه سراپا می لرزید به مرتب کردن لباسش پرداخت تا به این سو آید و نصرت را آرام سازد اما نصرت سر و یک دستش را بدرون ماشین برد و با صدایی در عین حال وحشت آور و تاثر انگیز فریاد زد:

- خانم! خانم! خانم حضرت اشرف. با نوکرتون! با شوهرتون! با رفیق شخصی من! با شوهر من! با امید آینده من! وای! وای! خجالت نمی کشین! خانم که به همین زودی خود را جمع کرده بود ژستی گرفت گردن راست کرد و با لحنی نفرت آلود و تحقیر آمیز گفت: برو گمشو فاحشه. نصرت به سختی تکان خورد. خود را اندکی عقب کشید چنانکه گفتی می خواهد بگریزد. اما هماندم سر پیش برد و با لحنی ارتعاش آور گفت:

فاحشه منم خانم؟ من فاحشه ام؟ شما اینطور می گین؟ من که بدبختم؟ من که نمی دونم چی هستم؟ نمی دونم از کجا اومدم؟ من که هزار بدبختی دیده ام، نه خونه دارم، نه شوهر، نه بچه، نه نون آور، نه زندگی راحت، نه حال، نه آینده، من که موجودی هستم زجر دیده رونده شده، دورافتاده، مصیب رسیده، ستم کشیده، گرسنه، بی باعث و بانی که مایوس از همه جا در کمال تیره روزی برای سیر کردن شکمم برای اونکه زنده بمونم شاید روزی خدا یا یکی از بندگانش رحمی بمن بکنن. خودمو با کمال نفرت با احساس مرگ در جونم می فروشم من فاحشه ام؟ من؟ چه اشتباه بزرگ! خانم من

دانست که نصرت الله خان خانم را با ماشین برده است به استانبول یا سرپل تجریش! به استانبول رفت. بی پروا و دیوانه وار از چند نفر سراغ گرفت. اتومبیل حضرت اشرف را یکنفر دیده بود که به طرف خیابان نادری می رود. پس حتما به شمیران رفته است. خود را به ایستگاه اتوبوس شمیران رساند و سوار شد. از بس ناراحت بود و می جنبید همه مسافران متوجه او شده بودند. پیوسته از شیشه اتومبیل وزیر می دید حرکاتی اضطراب آلود می کرد. چون از سر جاده ونک گذشتند اتومبیل برای پیاده کردن مسافری ایستاد و هنگامی که می خواست حرکت کند نصرت که از شیشه به بیرون می نگریست ناگهان برخاست. بطرف در دوید و فریاد زد:

- نگهدار! نگهدار! شوفر با تعجب ترمز کرد. نصرت پیش چشمان حیرت زده مسافران پیاده شد و بطرف شهر دوید. مسافران که از شیشه های پشت اتومبیل نگاه می کردند در روشنایی چراغ یک اتومبیل دیگر او را دیدند که دوان دوان بطرف اتومبیل براقی که کنار خیابان ایستاده است می رود. نصرت اشتباه نکرده بود. این اتومبیل حضرت اشرف بود. زن بیینا خود را به اتومبیل رساند و نفس زنان پشت آن ایستاد. کسی متوجه او نبود. نور قوی چراغ یک اتومبیل که از شهر می آمد یک لحظه درون اتومبیل وزیر را روشن کرد و نصرت معشوقش را در آغوش خانم حضرت اشرف دید! فریادی شدید و بلافاصله صدای باز شدن در اتومبیل، نصرت الله خان و خانم وزیر را از هم جدا کرد. هر دو

- دیگه فضولی موقوف! می دونم که شب جمعه ته می خواهی پیش مترست بری! اما عیب نداره من خودم با تو می آیم و راضیش می کنم. برو بریم، اخم هم نکن. بریم سرپل تجریش گشتی بزینم و برگردیم همونجا... و برای آنکه خلق او را بجا آورد در راه او را به صحبت و شوخی گرفت و پس از گردش در سرپل تجریش چون باز او را ناراحت دید پهلوی دستش نشست. چون ماشین کنار جاده متوقف شد خانم وزیر در انتظار معشوق با نصرت الله خان گرم صحبت شد. دو ساعت گذشت. خانم کم کم خشمگین شد و بدشنام گفتن پرداخت و چون باز هم خبری نشد و ساعت از ده گذشت ناگهان با غیظ بسیار تکانی به خود داد، خود را به نصرت الله خان چسباند و گفت:

- خاک بر سر خورش کنند! حالا منم ازش انتقام می گیرم! تو از او خیلی بهتری! و دست به گردن نصرت الله خان انداخت و لب بر لبش نهاد. و ده دقیقه بعد او را واداشت که با هم روی صندلی وسیع و نرم اتومبیل روند. نصرت آن شب خود را با شوق بیشتری آماده ساخته بود چون یکی دو ساعت از شب گذشته و نصرت الله خان نیامد او احساس کرد که نزدیک است دیوانه شود و در حالیکه چشمانش از غیظ و وحشت خیرگی می کرد با خود گفت: یا مرده یا منو ول کرده!

جز این دو دلیلی نمی توانست برای غیبت نصرت الله فرض کند و این هر دو برای او یک معنی داشت. بدبختی قطعی! بی اختیار چادر بر سر انداخت و از خانه بیرون آمد. خود را با یک تاکسی به در خانه وزیر رساند. تحقیقاتی کرد و



# NEW IMAGE PLASTIC

**M. Hakeem, M.D.**  
Board Certified Plastic Surgeon



**Surgical and Non-Surgical  
Enhancement For the Face & Body**

**Complete Skin Care Services**

**Graduate of Mayo Clinic and Yale  
University**

**Facial Rejuvenation, Nose Job, Breast  
Augmentation, Breast Lift, Breast  
Reduction, Liposuction, Body Contouring  
Tummy Tuck, Botox, Collagen, Laser  
Treatment**

**دکتر مازن حکیم جراح پلاستیک**

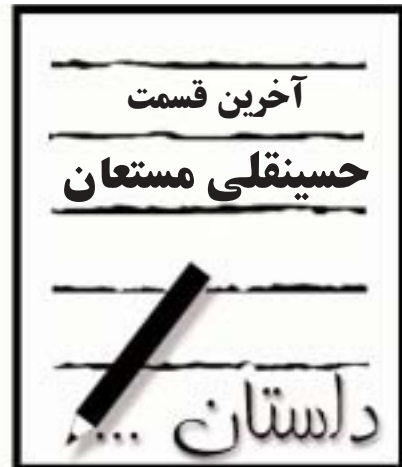
**فیصال، بزرگ و کوچک کردن و بالا بردن پستان، جراحی بینی  
لیپوساکشن، شکل سازی بدن، جراحی شکم (تامی تاک)  
بوتاکس، کالوژن، جراحی با لیزر و غیره**

**1-800-664-1020**

Pasadena & Newport Beach

[www.newimagesplasticsurgery.com](http://www.newimagesplasticsurgery.com)

لطفاً برای مشاوره خصوصی رایگان و مشاهده وضعیت بعد از عمل خود با متد جدید بر روی کامپوتر با ما تماس حاصل فرمائید



**نصرت الله خان هم براستی نصرت را دوست می داشت . با او جور آمده بود . او را کمال مطلوب خود یافته بود . جز او به هیچ زن دیگر توجه نداشت و در آرزوی آنکه بتواند خانه‌یی بخرد و اتومبیل یا کامیونی برای گرایه دادن تهیه کند و نصرت را به عقد خود درآورد همه اوقاتی را که با نصرت نبود با کمال علاقمندی صرف خدمت می کرد . خدمت او رانندگی حضرت اشرف بود .**

این حضرت اشرف وزیری با تدبیر و منتفذ و بسیار زرنگ بود که کمتر اتفاق می افتاد وزیر نباشد . و خانمی بسیار زیبا و عیارورند و وزیر تراش داشت که با آنکه سال عمرش به چهل می رسید و با آنکه سه پسرش در اروپا و آمریکا درس می خواندند و دو دخترش از دلربایان نامی تهران بودند خود را با کمک سالن های آرایش تهران جوان و زیبا و مایه حسرت اهل عشرت نگهداشته بود .

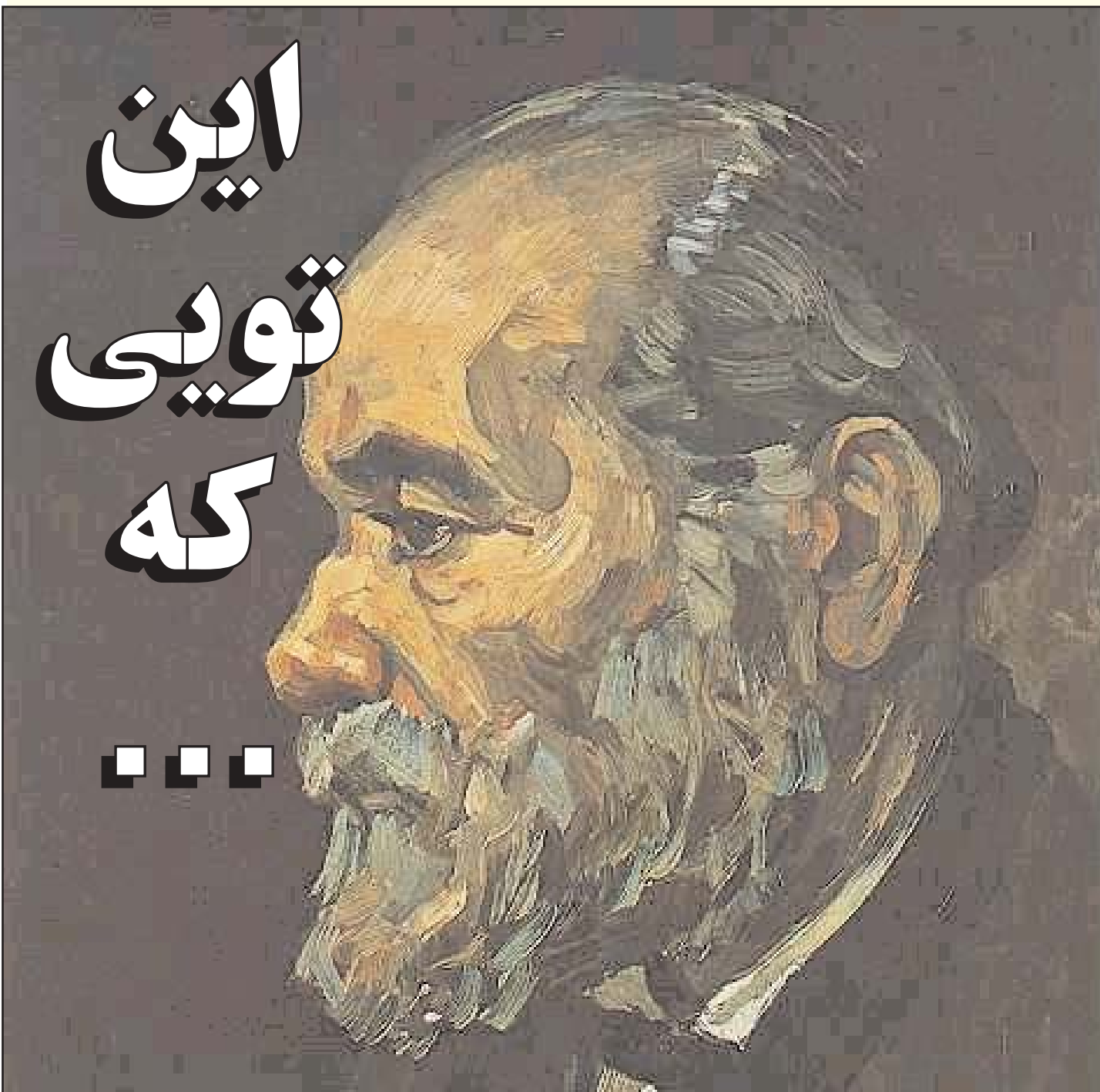
نصرت الله خان چند سال بود نزد این آقا و خانم خدمت می کرد . همه اسرار این هردو را می دانست . محرم همه این اسرار بود و صلاح کار خود را در آن دیده بود که رازدار هر دو نیز باشد و آنچه را که از هر یک می داند نزد دیگری بکلی از یاد ببرد . بهمین جهت هر دو کمال اعتماد را به او داشتند و چون او از تجربه های سخت خوب بیرون آمده بود در حضور او روی تشک اتومبیلی که او پشت رلش نشسته بود همه کار می کردند! چه بسیار از زنان زیبا که در همین اتومبیل از حضرت اشرف برای شوهر خود مقام و اضافه حقوق و ماموریت پرسود گرفته بودند ! چه بسیار دوشیزگان دفتردار و ماشین نویس که نخستین سفر محبوبیت و ترقی را در کنار حضرت اشرف با همین اتومبیل انجام داده بودند! اما خانم وزیر باندازه شوهرش دله و بی پروا نبود . او همیشه فقط با یک نفر به سر می برد ! این یک نفر با کمال دقت انتخاب می شد و چند ماه دوام می کرد تا وقتی که خانم حضرت اشرف از او سیر می شد و بهتر از او را می یافت !

نصرت الله خان هفته یی دو یا سه شب خانم را با معشوقش از شهر خارج می کرد . اتومبیل را در نقطه خلوت و با صفایی متوقف می ساخت ، خود از آن خارج می شد و منتظر می ماند تا خانم احضارش کند . خانم با آنکه خود رانندگی می دانست با این شوهر رازدار و هوشیار و مهربان بسیار علاقمند بود . بهیچ قیمت نمی خواست او را از کف بدهد . گاه که در ماشین با او تنها بود و کار دیگر نداشت به او می نگریست . با منظره بازوهای سفید او ، گردن

خوش ترکیب و ضخیم او پشت سر اصلاح شده اش ، موهای منگوله دار شفافش ، و با خنده شیرینش که دندانهای سفید و حریمش را نمایان می ساخت انس گرفته بود . گاه ضمن صحبت به شوخی دستی به شانه او می زد و با احساس گوشت سفت و گرم او زیر دست لطیف خود حال خوشی در خود می یافت . چند دفعه به شوخی یا از راه ملاطفت و یا برای

اتومبیل وزیر ببیند با اتومبیل دیگری خود را به آنجا رسانده بود . اما شب سوم چند ساعت به انتظار گذشت و جوان نیامد . خانم وزیر خشمگین و مضطرب ، فرمان بازگشتن داد و روز بعد به نصرت الله خان گفت :  
- او امشب خواهد آمد . ساعت هشت می رویم . نصرت الله خان مشوش شد و گفت :  
- اما خانم امشب شب سه شنبه است .

اما آن شب هم معشوق خانم حضرت اشرف نیامد و نصرت الله خان نیمه شب خانم را به خانه بازگرداند و همان دم مامور شد برای آوردن حضرت اشرف که شب های سه شنبه در کلوب قمار می کرد برود . روزهای سه شنبه و چهارشنبه نیز گذشت بی آنکه نصرت الله خان چند لحظه برای سرزدن به نصرت فراغت پیدا کند . عصر روز پنج شنبه خود را با نهایت شوق



# این تویی که



آماده ساخت و یک گوشواره گران قیمت برای نصرت خرید تا عذر غیبت شب سه شنبه اش پذیرفته شود . مقارن غروب بوسیله پیش خدمت به خانم پیغام داد که اگر اجازه بفرمایند شب ماشین را ببرد . خانم جواب داد که صبر کند . با هم برویم بیرون . یکساعت بعد خانم سوار ماشین شد و فرمان داد که باستانبول برود تا قدری خوراکی بخزند . نصرت الله خان اطاعت کرد . اما دلش شور می زد . چون خرید انجام یافت جرات بخود داد و گفت :  
- حالا دیگر اجازه بفرمایید بنده مرخص بشوم . خانم دست بر شانه او گذاشت و گفت :  
- نمی شه نصرت جون . امشب یارو حتما می یاد . من باهاش قهر کرده بودم . اما خیلی عذر خواست . باید امشب بریم .  
- خانم تقاضا می کنم .  
خانم دستی به گردن او کشید گفت :

شب مرخصی بنده .  
- عیب نداره . یک شب به مرخصی نرو . عوضش فردا شب برو .  
- فردا شب و پس فردا شب که خودتون می دونین ممکن نیست . حضرت اشرف کار دارن .  
- من دیگه این چیزا رو نمی دونم . باید امشب بریم !  
نصرت الله خان مستاصل شد . در همه ساعات آنروز هرچه کرد فرصتی پیدا کند و خود را به نصرت برساند و به او خبر دهد که شب نخواهد آمد میسر نشد . نصرت آن شب را در اضطراب و عذابی وصف ناپذیر بسر برد . تا صبح چشم بر هم نزد . صبح به زحمت عقلش را بسرش آورد . فکر کرد و با خود گفت حتما گرفتاری پیدا کرده او هرگز با من بی وفایی نخواهد کرد .

تشویق دست به چانه او زده یا سیلی کوچک دوستانه یی به گونه او نواخته و لیخند او با برق چشمانش لحظه یی توجهش را جلب کرده بود . یک هفته بود که خانم حضرت اشرف معشوق جدیدی انتخاب کرده بود . معشوقش جوانی شوخ و شنگ و فرنگ رفته و بسیار شیطان بود که مقام مهمی نداشت اما بسیار مغرور و از خود راضی به نظر می رسید . نصرت الله خان احساس می کرد که خانمش این جوان را بیش از همه معشوق های گذشته خود دوست می دارد و طی همین یک هفته چنان تحت تاثیر او قرار گرفته است که بعید نیست حاضر به جدا شدن از شوهرش و زندگی با او شود .  
فقط دو شب نصرت الله خان خانم حضرت اشرف را با اتومبیل وزیر بخیبان پهلوی نزدیک جاده ونک برده و معشوق جدید خانم که نمی خواست او را در نزدیکی شهر در